
ماجراهای [تن تن]
تن تن در تبّت
انتشارات ونوس

هرژه

ماجراهای تن تن و میلو

تن تن در تبّت



انتشارات ونوس

تن تن در تبّت


تعطیلات خوبی بود ، اینطور نیس میلو؟
اینو میگی تعطیلات !! . . . از صبح تا شب پای برهنه روی سنگهای نوک تیز دویدم اما او کفشهای خوب داره . . .
از بازگشت به خانه عصبانی نباش! . . . من خیلی خسته و گرسنه ام .
هتل کوهنورد
عصر بخیر ، کاپیتان ، امروز خوش گذشت ؟
خوب استراحت کردم ، اما تو حتما" خسته هستی . . .
بله بسیار خسته ام ، اما خیلی هم خوشحال هستم ! . . . آه که چقدر کوهنوردی خوبه ! . . . هوا خنک و سبک است . . تو یکبار هم که شده باید همراه من بیائی . . .
من؟؟؟
من چندان علاقه ای به کوه و طبیعت ندارم . اما از راه رفتن روی شن ها واقعا" نفرت دارم . آخه اصلا" فایده این بالا رفتن و پائین آمدن چیه؟
واغلب هم در این مسافرت‌ها دست و یا پایشان می‌شکند ! هر شب چند خبر در مورد افراد مجروح و یا مصدومی که از کوه سقوط کرده‌اند در روز نامه ها چاپ میشود .
بیا ، این هم یک خبر در مورد سقوط از کوه . میخواهی برایت بخونم . . .بیا ، اینهاش نگاه کن .


سانحه هوائی در نپال
تا این تاریخ هیچگونه اطلاعی از هواپیمای د.سی.۳ که روز یکشنبه از خط پانتاکا خارج شد بدست نیامده. تصور میرود که هواپیما در طوفانی سهمگین اسیر و بطرف هیمالیا رانده شده است. گروهی بسوی منطقه ای که هواپیما سقوط کرده عازم شده‌اند. تصور میرود که گروه نجات فردا به منطقه برسند. امید کمی میرود که از چهار سرنشین و چهار نفر خدمه هواپیما کسی زنده مانده باشد.
بیچاره ها!... هم اکنون خانواده و دوستان این افراد نگرانند.
بله... کوههای مرتفع... کویر... گرسنگی.... من...
دانك
زنگ شام... از گرسنگی دارم می‌میرم!
بعد از شام...
شاه در خطره!... چه بکنم؟... آیا رخ را جلو بفرستم؟... بهتره سرباز را بفرستم... نه... خوبه بازم فکر کنم...
خوبه اینطوری بازی کنم، فیل سفید مجازی و زیر... اسب یک حرکت بطرف وزیر... سرباز یک خانه به‌پیش
اگر حریف اسب یا وزیر را تغییر ندهد بایک حرکت شاه را مات میکند...
چانگ


لعنت برنو... تو نباید اینطوری عطسه میزدی!...
دیوانگی محض بود!...
اما... اما... من
... من عطسه نزدم!...
معذرت میخوام، خوابم برد...
کابوس وحشتناکی دیدم....
کابوس؟
بله... خواب چانگ (۱)
را دیدم... تو اون جوان
را میشناسی... تو
خواب دیدم.. خدایا!
وحشتناکه!...
بشدت مجروح شده و بیهوش روی برفها
افتاده... و دستهایش را ملتسمانه
بسویم دراز کرده میگفت: تن تن
تن تن، نجاتم بده!" ومن ناگهان به
هیجان آمدم... معذرت میخوام...
بریم، بریم، مهم نیس آرام باش!
... برو بخواب...از شدت خواب نمی‌تونی
راه بری
فکر میکنم که حق با توست...
شب بخیر کاپیتان
صبح روز بعد...
سلام، مرد؟ خوب خوابیدی؟...
سلام کاپیتان...
آره خوب خوابیدم...
خوابم نمیاد، اما یک لحظ
نتونستم بخوابم. تمام شب
به چانگ که روی برفها افتاده
و از من کمک میخواس
فکر میکردم...
بهش فکر نکن... بیا، این نامه
برای توست...
نامه ای از هنگ کنگ...
از هنگ کنگ؟
بله، پاکتو نگاه کن... خیابان
"مولن سارت"
زود بازش کن تا ببینم...
چه کسی ممکنه از
هنگ کنگ یاد من باشه؟
پست هوائی
این راه را ادامه بده
آقای تن تن
هتل سومه
چانگ!
چانگ


آه! نه، لعنت بر شیطان!... این بار دیگه تظاهر نکن که خواب می بینی!...
اما... اما... نگاه کن، این نامه براستی از چانگ است.
اعتراف کن که تصادف عجیبی است! دیروز، اونو تو خواب دیدم و امروز صبح، نامه ای از او دارم! باور نکردنی است،
بله... همینطوره... اما چانگ چی میخواد؟...
برادر پدر خوانده من آقای "دانگ جن گی" از من صمیمانه دعوت کرد که نزد او بروم و مدتی آنجا باشم و چون خانه او در اروپا است، من بخاطر دیدن تو... زنده باد
"دعوت او را پذیرفتم. بنابراین فردا صبح من با هواپیما به اروپا میآیم. و دوست بسیار عزیزم را خواهم دید. عالی شد...!
بله، بسیار خوب... اما بگو ببینم... این دوست تو، مثل عبداله نیس؟
چانگ... اوه! کاپیتان، او بهترین پسری است که میشناسم. قلب مهربان و رئوفی دارد. بزودی خواهی دید..
بله... میلوی شجاع من، او را دوست خواهی داشت،
خبر بزرگ!... دوست من رسید!... چانگ! دوست من چانگ!
شامپاین؟ این وقت صبح ...
چانگ میآد. چه خوبه! چه خوبه!
کاپیتان .. این کار خوبی نیست ... این جوون صبح به این زودی میخواد شامپاین بخوره
خوب دوستت میرسه؟
باید ببینم.
او نوشته است: فردا صبح هنگ کنگ را بمقصد کلکته ترک میکنم و از آنجا با هواپیمائی دیگر بسوی کتماندو واقع در نپال که محل‌سکونت پدر خوانده عزیزم میباشد پرواز میکنم.
کاتماندو؟ کاتماندو؟ اما هواپیمائی که در اثر برخورد به کوه آتش گرفت در "کتماندو" بود!!
زود روزنامه صبح را نگاه کن... شاید توضیحاتی در مورداین سانحه نوشته باشد...



در سانحه هوائی نپال هیچکس زنده نماند !
یکی از ناپدید شدگان سانحه هوائی جوانی بود که از هنگ کنگ میآمد . او می بایست با هواپیمای دیگری پرواز میکرد ولی بعلت دیر رسیدن به فرودگاه در هواپیمای د.سی. ۴ . سوار بود . اسم این جوان چانگ چونگ جن بود .
چانک ! . . . چانگ بیچاره من ! . . .
این چیزیه که از خوردن زیـاد شامپایـن حاصل میشه ...
آه! تو هم همش حرف میزنی . . .
چانگ ! چانگ بیچاره! چقدر تو خوب بودی ! ما دیگه همدیگرو نمی‌بینیم ! هرگز! . . .
اما نه، چانگ نمرده است ! . . .
نمرده؟؟
نه، او زنده است . من مطمئن هستم ! حادثه چند روز قبل اتفاق افتاده ولی من دیروز چانگ را دیدم او از من تقاضای کمک میکرد . او زنده است .
اما تو فقط خواب دیدی . این واقعیت ندارد ! . . .
من مطمئن هستم که این یک خواب معمولی نبود . . این . . . چطور بگم . . . یک نوع الهام یا خواب مصنوعی بود . نمیدونم اما فقط میدونم که چانگ زنده ست !
منظورت چیه ؟
او زنده است ، من وسائلم را می‌بندم و به نپال میروم !
چی ؟ به نپال ؟
او دیوونه شده ! این حماقت است !
این حقیقته ! برو و سر عقل بیا !
تن تن ، گوش کن . . . من در غم تو شریک هستم و میدونم که این خواب تو را دگرگون کرده . . . اما باید عاقل باشی و . . .
من باید چانگ را نجات بدم .
اما آخر چطور میتونی کسی رو که مرده نجات بدی؟
چانگ نمرده!
چانگ!



چانگ بیا اینجا! صد مرتبه گفتم که با سگهای ولگرد بازی نکن!
می بینی ، اسم آدمو روی سگ گذاشته! . . .
اگه وقت داشتم بهش میفهماندم . . .
گوش کن تن تن . . . اگر دوست تو نمرده باشه گروه نجات او را پیدا کرده .
مطمئن نیستم .
سو میگه سگ ولگرد! . . .
خیلی خوب! . . . خیلی خوب! . . . فرض کنیم که او زنده ست . من . . .
چانگ
؟
!
تموم شد؟
معذرت میخوام ، آقا ، من سخت سرما خوردهام .
چانگ
من گفتم: حتی اگر او زنده باشه ، چطور میتونی از آن کوههای بلند بالا بری و خودتو بمحل سانحه برسونی؟
من احساس میکنم که چانگ زنده است . شاید احمقانه باشد ولی چون فکر میکنم زنده است پس بدنبالش میروم . . .
و من بتو لجبار میگم برو ، به نپال برو ، به ولادی وستک برو ، به هر جا میخوای برو ... برای من فرقی نمیکنه . چون با تو نمیآم . . هرگز نمیآم .
و دو روز بعد در فرودگاه دهلی



چند لحظه بعد . . .
هواپیما بمقصد کاتماندو؟ آه بله ، هواپیما در ساعت ۱۲½ ، پرواز میکنه . . . اما شما باید با ماشین به آنطرف فرودگاه بروید .
نمیخواهید شهرو ببینید؟ سه ساعت وقت دارید . ساعت ۱۳½ در فرودگاه باشید و چمدانهای خود را بسپارید . . .
بسیار خوب ، ما گردشی در شهر میکنیم و برمیگردیم .
کمی بعد . . .
این منار ۷۱ متر ارتفاع داره . . .
اینهم قلعه سرخ . . .
و سه ساعت بعد . . .
حالا باید مسجد جاما و آثاری را که به ماهاتماگاندی هدیه شده ببینیم .
بلی اما تو ساعت را فراموش کردهای .
باید زود با تاکسی خود مونو به فرودگاه برسونیم .
جهنم بریم !
چه ازدحامی ؟ اونجا چه خبره ! زد و خورده ؟ یا تصادفه ؟ . . .
یک گاو ! . . . بسیار خوب ! او اینجا رو انتخاب کرده ! . . . او راه را کاملا " بسته
چرا این حیوونو حرکت نمیدن ؟ ما عجله داریم . . .
ارباب ، گاو مقدس است . تو صبر کن . او میرود . . .
صبر کنیم ؟ . . . برای تو مقدسه ! . هواپیمای ما نیمساعت دیگه پرواز میکنه . . .
بلند شو حیوون . . . بلند شو . . جانمی بلند شو . . .
های ! . . . های ! . . . کجای میری !
آهای ! . . . آهای ! . . . به ایست !


مغازه . . .
هاف !
آهای ! یه ایست !
کجا میری ؟
گاو عزیز خواهش میکنم !
هاف ! هاف !
چطوری اونو متوقف کنم ؟
هاف ! هاف !
ارباب کجا برم ؟
کجا ؟ آه ! بله ، فرودگاه . اما . . . اما . . . صبر کن دوستم . . .
آه ! اونهاش ، اومدند . . .
و حالا زود به فرودگاه برو . . . با سرعت برو . . باید تا یکربع دیگر اونجا باشیم !
ارباب ، میرسیم ! . . .
نزدیک بود یکی از چرخها بترکه ! . . .



لعنتی!...
جی؟... جی سده؟...
چیزی تو چشمم رفته! نمیدونم گردوخاک و یا حشره‌ست! راننده به‌ایست، په ایست!...
من چیزی نمی‌بینم ... باید صبر کنی تا به فرودگاه برسم.
راننده زود حرکت کن... وقت نداریم...
اطاعت، ارباب.
آه! کلاهم!...
ارباب، اگر اینطوری حرکت کنیم بموقع نمیرسیم.
در فرودگاه
ساعت پروازست... هیچ کاری برای دو مسافری که نرسیدند نمیشه کرد...
آه! نه، اونهاش، دارن میآن...
آه چشمم! آه چشمم!
باز هم خوبه که می‌تونم جلویم را ببینم!
فرودگاه هند
به‌ایست، کاپیتان! از آنطرف نرو، از اینطرف است!...
بزودی بهت نشون میدم چه چیزی زیر پلکهایت است...


صبح روز بعد . . .
اینهم کات ماندو
اول باید با رئیس فرودگاه صحبت کنیم .
ما دوستان چانگ جوان یکی از قربانیان سانحه هوائی هستیم و میخواهیم به آنجا برویم . شما که گروه نجات را راهنمائی کرده‌اید ممکن است بما هم کمک نمائید؟
ممکن است بگوئید علت اصرار شما در رفتن بمحل سانحه چیست؟
زیرا من اعتقاد دارم که چانگ زنده است و میخواهم بجستجوی او بروم .
اما این عقیده درستی نیست ! . . . آیا هیچ به خطرات و مشکلات سفر فکر کرده‌اید ؟
خدا کنه که منصرفش کنه . . .
نه ، شما فقط زندگیتان را بخطر میاندازید . . . بیفایده ست . زیرا اگرهم دوست شما از سانحه نجات پیدا کرده باشه از گرسنگی و سرما مرده است .
من هی بهش میگم ! . . .
ها ! ها !
اوه ، معذرت میخوام
اما ، چانگ دوست من است ، با تمام این شواهد من مطمئن هستم که او زنده است . هرچقدر هم خطرناک باشد ، من میروم .
هیچیک از راهنمایان ما حاضر نیستند همراه شما بیآیند . ولی بخاطر رضایت شما من با گروه نجات تماس میگیرم .
صمیمانه متشکرم
می‌بینی ؟ تمام افراد عاقل با من هم عقیده اند . عمل تو ابلهانه‌ست !
چانگ زنده است ، کاپیتان !
چانگ زنده است ! فقط به این خاطر که تو خواب دیده‌ای ! منهم دیشب خواب ناپلئون را دیدم پس باید باور کنم که او زنده ست . من همیشه . . .
بپا !
?


میتونی جلویت را نگاه کنی؟
!؟!
بپا!
لعنت برتو... لعنت برتو... چرا اینقدر عجله داری!...
مگه کوری؟
حالا جوابش را بده... آخر حواست کجاست؟
بیا از اینها بپرسیم شاید مغازه والد بین چانگ را بدانند.
معذرت میخوام، آقا... ممکنه بفرمائید مغازه چینی ها کجاست؟
مغازه چینی؟
این فرش های قرمز...
خدای من! اینها میوه هستند و برای خشک نمودن باحرارت خورشید اینجا گذاشته‌اند!
میوه؟ برای خوردن خوبه؟ برای خوردن؟
بله، ارباب.
بله، ارباب.
مغازه چینی؟ اونجاس... بسمت چپ به پیچ. یک معبد بزرگه. بعد در خیابان سمت راست یک مغازه چینی است... اسمش "چانگ لی" است.
خیلی متشکرم!
آخ سوختم



چه شد؟ من فقط یکی خوردم .اما مثل اینکه
یک تیکه آتش روی زبانم گذاشته باشن .
اما کاپیتان این فلفل قرمز بود . .
چند لحظه بعد . . .
اینهم آن معبد بزرگ .
چه با شکوهه اینطور نیس؟
سلام ، ارباب ، اسم من
"چانگ لی کین" است . . .
فکر میکنم دنبال من میگردین!
بله . . . اما . . . چطوری او نونجات بدیم؟
آها! شما یکنفر راهنما میخواستید
و مرا بشما معرفی کرده‌اند؟ . . .
خواهش میکنم به من افتخار بدهید
و یک فنجان چای بخوریم .
با کمال میل . آقا!
آقا ، ما دوستان چانگ هستیم . . .
دوستان چانگ؟ آه؟ بدون تردید از
دیدن شما خوشحال میشه . . .


چی ؟ چی گفتی ؟
گفتم از دیدن شما خوشحال میشه . . بفرمائید . . . بفرمائید . . .
چانگ ! . . . چانگ ! دوستانت آمده‌اند .
پسرم "چانگ لین هی"
معذرت میخوام ، اشتباه شد ، اسم دوست ما "چانگ چونگ جن" است .
آه ! شما درباره پسر عمومی عزیز ما که چندی قبل . . . آه . . .
بله ، متاسفانه در یک سانحه هوائی مرد . . .
بله ، همینطوره ، اما من اعتقاد دارم که او نمرده است و آمده‌ام یکنفر راهنما بما معرفی کنید که به جستجوی او برویم . .
اما ارباب ، او مرده است !
من مطمئن هستم که او زنده است . اما برای یافتن او باید یک راهنمای با تجربه به همراه ما بیاید .
پدر ، تارکی ، چطوره ؟ او بهترین و شجاعترین راهنماست و در گروه نجات هم بوده . . .
چانگ ، اگر میخواهی برو ، اما من جواب او را میدانم .
نه ، ارباب !
نه ! . . . من نمیخوام جان سه نفر را بخاطر پیدا کردن یک مرده بخطر بیاندازم . . .
اما "تارکی" من مطمئن هستم که چانگ زنده است .
ارباب ، او مرده ! من اونجا بودم . . . من هواپیما را دیدم . . . هیچکس زنده نیس . . اونجا خیلی سرده ، هیچی برای خوردن نیس ، تو نرو ، تو خیلی جوانی . . .
می بینی ، او راست میگه . . . من از اولش به او گفتم ، این دیوانگی است ! . . . نباید برویم .
بله حق با تارکی است .
زنده باد ! . . . بالاخره عاقل شدی !



درسته ، من حق ندارم جان عده ای را بخطر بیاندازم . . .
زنده باد تن تن . . .
پس تنها میرم !
برو ، بله ، تنها برو . تنهای تنها ! تا اینجا همراه تو آمدم . اما از حالا تنها برو . من برمیگردم .
آه بیا !
لعنتی ! همه اش تقصیر توست . . .
من . . . من معذرت میخوام . آرام باش . . . ببین من فریاد نمیزنم . . .
سه روز گذشت . . .
حالا چمدانهایم را بستهام . باید با کاپیتان خداحافظی کنم . . .
هیچکدام اینها بدرد من نمیخوره !
تو تو تو
بیا تو!
من . . . من برای خداحافظی آمدهام . اما . . . اما این چمدان . . .
تو فکر میکنی من میگذارم تو تنها بری ! هرگز ! تو فکر میکنی در رگهای کاپیتان هادوک بجای خون پاک شیره . . . جریان داره؟
یعنی میخوای بگی . .
دیگه اما نداره . . . من باتو میام ، حالا تو خواد بخواهی و یا نخواهی ! حالا دیگه یک کلمه هم در این مورد حرف نزن ! . . .
من چه بکنم ؟ بیائید تو !


اما . . . این تو بودی که در تمام شهر منو سرگردون کردی؟ اینجا میخواهی چه بکنی؟
تارکی منو فرستاده، ارباب . . .
او گفت: همه چیز حاضره . . . من باربر هستم ارباب
بسیار خوب: موجب خرسندی است. به تارکی بگو که بزودی میآئیم . . .
چون از رفتن منصرف شده بودی، من اجناسی را که تو فراموش کرده بودی از "تارکی" گرفتم. من تصمیم گرفتم‌ام همراه شما بیآیم.
کاپیتان، تو بهترین فرد روی زمین هستی و . . .
اینقدر عجله نکن، او تصمیم گرفته تا پله های هواپیما راهنمای ما باشد . . . بعد از رسیدن به محل فکر نمیکنم هرگز انسان زنده ای را ببینی.
هرچه بادابا، تارکی تمام وسائل لازم را برای سفر تدارک دیده، بالاخره باید هر چه‌زودتر حرکت‌کنیم.
یکساعت بعد . . .
مثل اینکه باید روی جاده های نپال مانند سربازی شجاع پیش برم تا بتونم خودمو به مولی استارت برسونم و بعد ویسکی خنک را جرعه جرعه بنوشم! . . .
اما، آه! فقط یک یا دو بطری بیشتر همراه ندارم.
دوستان من به پیش!
پیش بسوی نپال . . .



ممکن نیس! . . . او خیلی تند راه‌میره! . . . کاپیتان ! آهای! کاپیتان!
بگذار بره! . . . راه بسیاری در پیش داریم . . بزدوی خسته میشه و بهش میرسیم . . .
به پیش . . . به پیش . . . دوستان به پیش . . .
ررر ررر
عجب! اینجا چه میکنی؟
چترم گم شده!
چتر تو؟ اینها نیستند؟ . . . من تا حالا فکر میکردم اینها از کجا آمده‌اند؟
تو دروغ میگی!
بگیر دروغگو! . . .
من . . . من نمیدونم . . همینطور که راه میرفتم خوابم برد . حتما " بخاطر گرماست . فکر میکنم که خواب هم دیدم
عصر آنروز . . .
آخ ، چقدر پاهام درد میکنه! صبح بهتر میشه . . . دوستان ، شب بخیر .
شب بخیر کاپیتان .
شب بخیر ارباب . .
سوخت همه خرمنم کشته عشقم
منم ، ای صنم سوخت . . .



آه کاستافیوره! اینجا، لعنتی!...تا این سر دنیا هم‌دنبال ما میآد.
ارباب، رادیوست.
مارگرت!... مارگرت توئی؟
خدای من! حق با اونه. باید برم دو کلمه باهشون صحبت کنم!
کاپیتان مراقب باش!
متشکرم
جواب بده...جواب بده.. جواب بده...زود جواب بده!
ممکنه خواهش کنم اون رادیو را خاموش‌کنین؟
خدایا کجا برم که آسایش داشته باشم؟
دینگ
؟
خدایاخوابم نمی‌بره.. نمیدونم چه بکنم؟ تا صبح چقدر مونده؟
صبح روز بعد...
هادوک پیشاپیش دیگران راه میرود.
اوه! اوه! یک رودخانه!
با شانسی که من دارم حتما" رودخانه به یک باتلاق ختم میشه!
اما این بار دیگه خوشحالشون نمیکنم.
اونهاش!... فقط چند متر با پیروزی فاصله دارم.
خدای من! کاپیتان...


سنگهائی که او به آب میاندازه . . . من میترسم ! حالت چطوره !
عالیه !
می‌بینی ، من از اینجا گذشتم ! . . . با پاهای خشک ! . . .
کاپیتان ، نمایش خوبی بود ! زنده باد ! تارکی میگه که باید از روی یک پل دیگه هم رد بشی .
چی ؟
اینهم خیلی عالیه ! . . .
برم ؟ نرم ؟
خدای من !
میرم . . .
عجب ؟ نه !
بسیار خوب کاپیتان ، بدین ترتیب دیگه خطری نیس .
دیگه جالب هم نیس .
حالا برای اینکه کاملا " مثل میلو بشم فقط باید پارس کنم .
مدتی بعد . . .
من تشنمه !
آه ! چه شانسی ! کمی آب !
عجب : ! خیلی عجیبه ! چه مزه ای داره !
بدبخت ! میدونی چی خوردی ؟


ای میلوی بیچاره ... این ویسکی است ... الکل ... گناه بزرگی کردی
چیه ... احساس خوبی نداری؟ ... برو اونو بردار بخورش و قلبتو گرم کن
بازم بیشتر ... همه ویسکی ها رو که داره بیرون می چکه بخور ...
آهای! میلو! میلو نگاه کن! . . .
آه! سگ بدبخت!
!
؟
میلوی بدبخت! الان میآم!
بیا!
بیا!
این چهار نفر چرا دادمیزنن؟
میلو



خدای من! بزودی روی صخره‌ها له میشه!....
نه! چه شانسی! افتاد تو آب!
داره تلاش میکنه!
از روی پل نمی‌تونم برم اونو بگیرم!
باید خودمو بموقع برسونم!....
اونجاس! آها! گرفتمش!
کمی بعد...
آه! اونجائی... موفق شدی؟
آره...مست شده
بله ... چرا کوه را متهم می کنی ... ببین ... بطری ویسکی داخل کوله پشتی شکسته ...
دیگه چی میخوای ... اگه یکبار دیگه ویسکی بخوری برای نجات خودمو به خطر نمی اندازم
و راهپیمائی همچنان ادامه دارد...
معبد بودائی‌ها!
ارباب، به ایست ... به ایست!
به ایست
آهای!


بسیار خوب ، حالا باید چه بکنم ؟
تو اگر از سمت راست آن عبور نمائی بدبخت میشوی . . .
چرا ؟ من از محل ممنوع گذشتم ؟
وقتی افراد بشر از سمت راست آن بگذرند ، شیاطین بخشم میآیند . تو از سمت چپ عبور کردی حالا میتونی براه ادامه دهی .
بسیار خوب ، بسیار خوب ، اگر دوست داری قبول میکنم .
از سمت راست برم و یا از سمت چپ ـ تو که میدونی . . .
?!
مراقب باش ، کاپیتان !
بایست ! بایست !
خدایا چه کنم ! کمکم کن !
تو از سمت چپ گذشتی !
از سمت چپ . . . دوست‌دارم آنجارا از سمت چپ ببینم !
ویسکی هام جاشون امنه...
این از همه چی مهمتره ....
دینگ



صبح روز بعد . . .
مثل اینکه واقعا " در جنگل میمون ها هستیم . . .
دو ساعت بعد . . .
خدا کنه که در " مولنارت " دیگه دردسر نداشته باشم ! . . .
بعد از ظهر همانروز . . .
؟
یک نوع میوه رسیده است که از درخت افتاده . . .
باید ببینم از کجا افتاده ؟
عصر آنروز
اینجا چادر میزنیم ، ارباب
این اولین برف است .
باید خودمونو به تبت برسونیم ! هواپیما اونجا سقوط کرده . . ما فردا میرسیم .
این چه غذائی است ؟
تخم مرغ آب پز با کره و کمی ادویه
یا . . . یا . . .
این چه صدائی است ؟
یتی !
این . . . این . . . یتی است !!
یتی ! . . . مرد نفرت انگیز سرزمین برف ها !
هاف


سرد نفرت انگیز برف ها ! بریم ، بریم ، بگذار بخندم ! . . . اینها همه اش افسانه است ! . . هیچکس هرگز او را ندیده !
بهتره نخندی ، ارباب . یتی وجود داره . من خودم اونو ندیدم اما یکی از دوستانم دیده . وقتی اونو ببینی خیلی میترسی و فرار میکنی . . .
یتی چگونه است ؟
او خیلی قوی و بزرگ است ارباب . او میتونه با یک ضربه مشت سنگها را بشکند ! او خیلی بدجنس است و آدمها را میخوره .
یاو ! یاو ! یااو !
صدای باد است ! و این صدایی که اکنون می شنوید صدای باز شدن در بطری ویسکی است ...
تنها بطری سالمی که مانده
ارباب ، ننوش !
چی ؟ ننوشم ؟ چرا ؟
که یتی بوی الکل را احساس کنه به اینجا میاد ! اون الکل خیلی دوست داره...یکبار اون چانگ رو پیدا کرد و او را نوشید ...
چی ؟ چانگ را نوشید ؟ منظورت چیه ؟
ارباب ... چانگ نوعی مشروب چینی خیلی خوب است ...یتی چانگ را نوشید بعد خوابش برد ...آنگاه مردان دهکده او را بستند اما یتی بسیار قوی بود ....
با موهائی آشفته بیدار شد ! . . .
بله ،ارباب ، بیدار شد و بندها را پاره کرد و از آنجا رفت .
بسیار خوب . . . من میرم بخوابم . . . شب بخیر . . .
همیشه که مردان برفی نفرت انگیز مانع خواب نمیشن .
اوه


اوه
؟!
ریشم توزیپ گیر کرده . . .
تکان نخور . . .
حالا خوب شد !
آی !
سحرگاه . . . .
نمیدونم . . . مثل اینکه
چیزی را فراموش کرده‌ام .
لعنت بر شیطان ... !
بطری ویسکی من .... !
یادم اومد . اونو در محلی که
دیروز شام خوردیم گذاشتم .
نیست ! اما مطمئنم که اینجا بود .
غ ررر
تو بطری ویسکی منو
برنداشتی ؟ ... یقیشو
دیشب اونجا گذاشته
بودم
من ؟
نه . فکر میکنم با خودت به
چادر بردی . . . تارکی بر
نداشته؟
من ؟
من ؟ نه ارباب ، شاید
دوستانم برداشته‌اند .
نه‌ارباب .
من ندیدم ارباب .
شاید آن یکی و شاید
هم تارکی برداشته .
نه ، حتما " اونو دزدیده‌اند ،
اما چه کسی ؟
ارباب ، هیچیک از ما
برنداشته‌ایم . . .
ارباب ، یتی بطری را
دزدیده !
تو فکر میکنی از کوه
قاف آمده‌ام ؟
در جاده ! . امروز
خیلی راه رفتیم .
نه . ما دیگه همراه شما نمیآئیم .


چطور نمیآئید؟ این مسخره ماریها چیه؟
ما دیگه نمیآئیم و میخواهیم بدهکده برگردیم .
ما نمی خواهیم بدست یتی کشته بشیم !اون میدونه که ما اینجاییم و حالا الکل هم خورده
یتی ویسکی را خورده ! ... شماها فکر میکنید که من احمقم ...
نه تنها براه ادامه نمی‌دهید بلکه میخواهید برگردید؟ . . .
من از طرف آنها حرف میزنم
من منتظرم اون آواز هم بخونه ...
نتیجه چه شد؟
آنها براه ادامه میدهند . به آنها گفتم که اگر به دهکده برگردیم همه بما میخندند . پس راه بیافتیم !
آهای! تن تن امیلو چطوره؟
سگ من؟
آهای میلو، چطوری؟
غ رررر
اوه
؟
؟
جای پای مرد نفرت انگیز برفی


بریم ! بریم ! تو هم بیا ! اینها جای‌پای خرس است ! خرسها هم گاهی اوقات روی پنجه های پا راه میروند .
اوه ! . . . باید این راه را ادامه دهیم ! بهتر خواهیم فهمید !
نه ، ارباب ، اینکارو نکن ! . احتیاط کن !
احتیاط ! . . . احتیاط ! . . . اونها جای پای منو با یتی اشتباه میگیرن
لعنت بر شیطان ! . . بطری خالیست ! . . .
خالی
آه لعنتی !
وحشی ، حیوان ، خونخوار ، خون آشام ! میکشمت !
آدمخوار ! وحشی ! اگه ببینمت !
اگه راست میگی خودتو نشون بده !
بیا پائین حیوان وحشی
فریاد نزن ، ارباب !
وحشی ، آدمخوار ، بیا پائین !

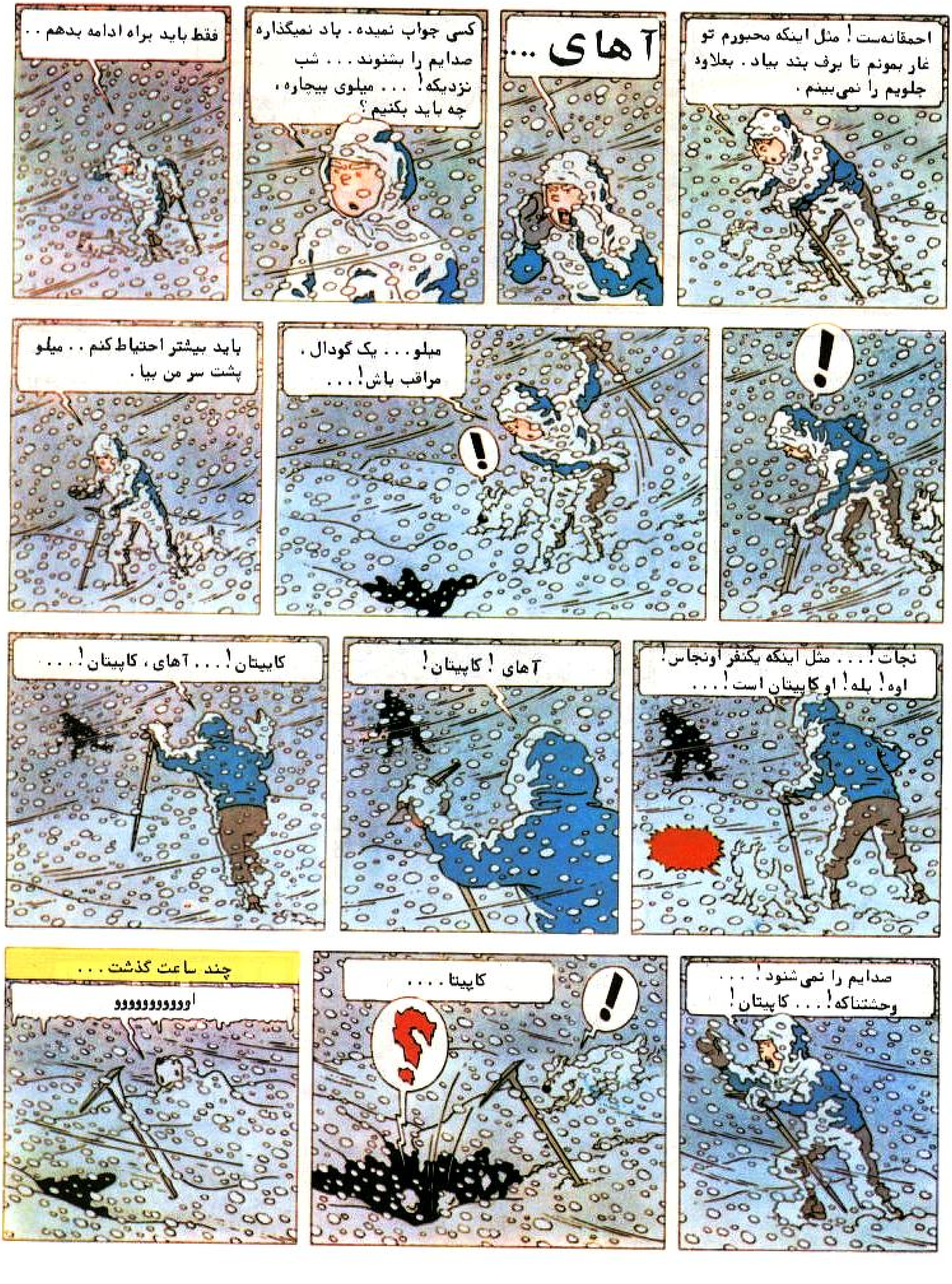


کمک !
عجله کن ! ممکنه بازهم برف بیاد .
وحشی ! میکشمت !
اوه ! . . . صاحبان بار رفته‌اند .
آی
برگردید . . . برگردید !
برگردید !
برگر . . .
. . گردید
آهای ، من با شما حرف میزنم !
نه ، کسی با تو حرف نمیزند . انعکاس صدای خودته
جواب نمیده . . . آنها جای پای یتی را دیده و بسیار ترسیده‌اند ، آنها به دهکده برگشته‌اند . . ما دیگه نمی‌تونیم پیش بریم .
انعکاس ! . . . انعکاس !
کسی از اوچیزی نخواست
اما باید پیش بریم . ما خیلی به قله نزدیک شده‌ایم .
محالست ، ارباب . ما نمی تونیم این بارها را بالا ببریم
ما مقداری از بارهای خودمان را ببریم وبقیه را همین جا میگذاریم
ما باید چانگ را نجات دهیم .


صبح روز بعد . . .
رسیدیم . . .
اونهاش ، بقایای هواپیما اونجاس . . .
ارباب می‌بینی . اینجا کسی زنده نمانده . . .
اینجا ، خیر .
ارباب ، محالست بتوونی فرد زنده‌ای در این اطراف پیدا کنی .
عجب آدم خودسر ولجوجی !
؟
خدای من !


می‌بینی چه چیزی پیدا کرده‌ام!
دیگه نمی‌تونی چیزی پیدا کنی
فووووت
ارباب، مراقب‌باشید! بهمن!
نگاه کن... میلو هم چیزی پیدا کرده.
بله، همینطوره
به به! خوب چیزیه!
غ ررر
غ ررر
غ ررر
غ ررر
میلو! تونتونستی اونو پیدا کنی!
ما امشبو چادر می‌زنیم و فردا پائین میریم.
آخ من میرم کنار دیوار کمی استراحت کنم!
زیرا، اگرمن بجای چانگ بودم‌وجان سالم بدر برده بودم، از آنطرف میرفتم...
آخه رفیق کمی وایسا استراحت کنیم...
ایکاش یک غار، یک شکاف، و یا حفره ای در یک صخره پیدا کنم تا بتونم کمی استراحت کنم. اما راستی اگرچانگ مخفی شده باشد چطوری پیداش کنم؟
در هر حال باید پیش‌برم... نباید مایوس بشم...
دهانه یک غار!...
دینگ


خوبه لحظه ای به ایستیم . اول باید چشممون به تاریکی عادت کنه . میلو اینقدر غرنزن !
غ ررر
مو . . . . مو . . . . مو . . . .
نه ، نه ، صدای بادلست . . .
علاماتی روی این سنگ کنده شده . خوبه بخونمش . . .
چانگ ! علاوه بزبان چینی بزبان ما هم نوشته .
من گول نمیخورم ! . . . چانگ بعد از حادثه زنده بوده . . . چانگ اینجا آمده . . . اما خدای بزرگ ! چه خواهد شد ؟ یعنی ممکنه اینجا در چند قدمی من ، در گوشه ای از این غار تاریک باشه ؟
چانگ !
چانگ !
دا نک
هاف
خدای بزرگ ! با فریاد من مقداری از این یخ ها میریزه . . .
هاف !
کاری نمیشه کرد ! باید با چراغ برگردم . حالا باید زود برگردم . . .
خدای من ! برف ! . . . .
هواداره بدتر میشه ! دیگه ده متری خودمو هم نمی‌تونم ببینم !
دو ساعت‌بعد . . .
ارباب خبری نیس .



احمقانه‌ست! مثل اینکه مجبورم تو غار بمونم تا برف بند بیاد. بعلاوه جلویم را نمی‌بینم.
آهای ...
کسی جواب نمیده. باد نمیگذاره صدایم را بشنوند... شب نزدیکه!... میلوی بیچاره، چه باید بکنیم؟
فقط باید براه ادامه بدهم..
!
میلو... یک گودال. مراقب باش!...
!
باید بیشتر احتیاط کنم.. میلو پشت سر من بیا.
نجات!... مثل اینکه یکنفر اونجاس! اوه! بله! او کاپیتان است!...
آهای! کاپیتان!
کاپیتان!... آهای، کاپیتان!...
صدایم را نمی شنود!... وحشتناکه!... کاپیتان!
!
کاپیتا....
؟
چند ساعت گذشت...
اووووووووووو



کمی آرام شد
ساکت! گوش کن.
اووووووو
بتی
بازهم او
آنجاس!
اووووو
نصیحتش کن که جلوتر نیاد!.
اما این صدای یتی نیس، این‌صدا
رو من قبلاً" هم شنیده‌ام بهتر از
چادر خارج بشیم . . .
اووووووووو
گوش کن!
صدای میلوست! داره زوزه
میکشه! حتما" حادثه ای برای
تن تن اتفاق افتاده . . .
باید زود بکمکشان بریم . . .
من برم طناب و چراغ بردارم
و حرکت‌کنیم.
اوووووووووو
اونجا!
میلو! . . .میلوی بیچاره! . . . پس
تن تن کو؟
اوو . . .
ارباب، اینجاس. . . تو این چاه افتاده.
آه! لعنت بر شیطان! . . .
تن تن! تن تن!


جواب نمیده!... باید هر طور شده اونو بالا بکشیم!
من داخل چاه میشم و تو سر طناب را بگیر.
بسیار خوب.
طناب را رها نکن، ارباب.
مطمئن باش، تارکی
کاپیتان!... آهای!... کاپیتان!....
حواسم را پرت نکن.. اونو بالا میآرم.
اما پس اونجا کیه؟
تن تن!... هورا!... تن تن!
طناب!... طنابو رها نکن!
طناب کاپیتان...
طناب؟ اوه!!!!
کمی بعد...
من به چاه افتادم... اما خوشبختانه تونستم خودمو نجات بدم. اما سرم به یک تخته سنگ خورد و بیهوش شدم.
وقتی بهوش اومدم، مدتی در پناه تخته سنگی بودم و بعد دنبال میلو میگشتم که صدای شما را شنیدم و به اینطرف آمدم!...
تنها مسئله ایکه باعث تعجب منه اینه که دیشب تو از نزدیک من رد شدی ولی منو ندیدی و صدایم را هم نشنیدی!...
من؟ اما از دیشب تا بحال خارج نشدم!
آه؟ پس تارکی، تو بودی
من؟، نه، ارباب، من دیشب از کنار هواپیما دور نشدم..
پس من چه کسی را دیدم؟


توحتما " يتي را دیدی! بعد در چاه افتادی! . . . خطر بزرگی ما رو تهدید میکنه! . . . هیچکس زنده از اینجا نجات پیدا نمیکنه.
تارکی نترس، شجاع باش.
من در داخل چاه سنگی را دیدم که چانگ اسم خو درا روی آن نوشته بود . . . واین دلیل قاطعی است که او از سانحه نجات پیدا کرده . . . من چیز دیگری پیدا نکردم . . . ولی بنظر من بهتره بعد از اینکه میلو حالش خوب‌سد بریم داخل چاه را خوب بگردیم .
گفتی اسم چانگ را دیدی؟ مثل اینکه حق با توست!
صبح روز بعد . . .
همین نزدیکیها بود . . . اما برف دیروز همه جا را پوشانده . . . .
نه، فکر نمیکنم اینقدر دور بود . . . تند از کنارش رد شدیم . . . خوبه برگردیم!
دو ساعته که داریم راه میریم . . . خوبه کمی به ایستیم!
بعدا"!
اگه تو میخوای برو، ولی من همین جا می‌نشینم .
?
بیا اینهم چاه! بالا خره خودم پیداش کردم!
سنگ را نگاه کن.
اما ارباب، اگر چانگ زنده است، حالا کجاست؟
خودم هم در این فکرم.
ارباب، دوست تو اینجا آمده، اما بعد یتی اونو گرفته و خورده!
?
نه، تارکی، خیلی وحشتناکه، باید رد پایش را پیدا کنیم
!


!
آه! ارباب، نگاه کن
نه، خوشبختانه این استخوان یک حیوانست، اما خوبه برگردیم.
نه، اینها هم استخوان پرندگان است.
این یتی چقدر پر خوره!
اما ممکنه که یتی، چانگ را در محلی دیگر خورده باشد... چطور می‌تونیم دوست تو رو در این برفها پیدا کنیم؟
استخوانهایت را خورد میکنم، یتی...
لعنتی، خودتو نشون بده... خونخوار آدمکش!
باور کن، ارباب، برگردیم، کاری نمیشه کرد... دوست تو مرده... باور کن.
بیا جلو... بیا تا نشونت بدم...
ارباب، حتی اگرچانگ زنده باشه...
کجا دنبالش میگردی؟ نگاه کن... کجا؟... اینجا؟...
اونجا؟
تارکی، من میدونم حق با توست... باید تسلیم سرنوشت باشیم... فردا باز میگردیم...
صبح روز بعد...
بیا بریم، تو نهایت سعی خود را برای پیدا کردن او کردی.
خداحافظ، چانگ... خداحافظ!


بالاخره میائی یا نه؟
!
تارکی ! . . . . کاپیتان ! . . . په ایست ! نروید . . . اون لکه زرد اون بالا چیه؟
یک لکه‌زرد . . . کجا ؟ . . .
اونجا ، امتداد انگشت منو نگاه کن .
زود ! دوربینم را بده ! در جیب سمت راست ساکم است .
یک تیکه پارچه است ! . . .
بله ، یک پارچه زردبه تخته سنگی بسته شده . . .
بله ، حق با شماست ، ارباب
پس چانگ هنوز زنده است . .
بریم و پیدایش کنیم ! به پیش ، تارکی ، به پیش ! . . .
من چیزی نمی بینم !
نه ، ارباب من دیگه نمیام . من قول دادم که تا محل هواپیماهمراه شما باشم . من بقول خود عمل‌کردم . حالا برمیگردم ، چون میدانم که چانگ مرده‌ست . . . .
اما پس پارچه؟
پارچه دلیل زنده بودن چانگ نیس! فقط کوهنوردان ماهر میتوانند به آن بالا بروند
خدایا چه کسی پارچه را اونجا گذاشته؟
باید کفشهای مخصوص . طناب ووسائل دیگر همراه داشته باشیم . چانگ این وسائل را نداشته و نمی‌توانسته تا آن بالا برود.
پس پارچه را چی میگی ؟
اما پس پارچه کجاست ؟
من نمیدونم اون پارچه چطور اونجا نصب شده . . شاید بادی شدید آنرا آورده؟ یا شایدیتی ؟ اما هرگز چانگ نمی‌توانسته. چانگ مرده است ارباب
؟
لعنت بر شیطان ! . . . خودشه !


بتی ، اونجا! . . . بتی . . . این . . . اما چانگ نیس! چانگ مرده ست ارباب
بر شیطان لعنت! خودشه! . . خودشه . . .
بتی اونجاس! بتی اونجاس! . . .
بتی ! . . .
حالا یا بتی باشه و یا نباشه . . . من براه ادامه میدهم ! تو چطور کاپیتان ؟
احمقانه‌ست ، اما همراه تو میآم ، چون میخوام این جانور را ببینم
تو چطور تارکی ؟ . . . ؟
نه ، ارباب ، من همراه تو نمیآم تو خیلی شجاع هستی ، اما از خطرات کوه آگاه نیستی !
شاید . . . اما چاره ای جز جدائی نداریم . . . . تو دوست خوبی بودی . . . اما صورت حساب مارو با کاپیتان تسویه کن . . .
تن تن . . . خودت با او حساب کن . . . من میرم غذا را گرم کنم .
کاپیتان چراغو بیار بیرون .
چراغو هر کودک یک یا دو ساله هم میتونه روشن کن .
سایر هزینه ها و ببین . . . هفت ضربدر پنج میشود سی و پنج و هشت ضربدر پنج میشود چهل . . .
پول بیمه را هم حساب کن . . .
ها! ها!
چند لحظه بعد . . .
و متشکرم تارکی تو بهترین راهنما بودی . خداحافظ . . .
خداحافظ! . . . امیدوارم روزی بشهر خود باز گردی!
متشکرم ، تارکی ! خداحافظ!
حالا پیش بسوی پارچه زرد .
های! کاپیتان چه میکنی ؟


من دارم با "تارکی" برمیگردم .
اما تو با آمدن همراه من موافق . . . .
شاید ، اما عقیده‌ام را عوض کردم . . . بدون راهنما براه ادامه دادن حماقت است ! من نمیخوام استخوانهایم را در اینجا بگذارم !
یک لحظه به ایست !
نمیخوای شیشه کوچکی را که در جیب ساک من هست به تو بدهم ؟... یکمی ویسکی بدنتو گرم میکنه ...
گفتی ویسکی !... هنوزهم مقداری ویسکی داری...
اوه! یک شیشه کوچکه . . . شاید کمی از اونو بخوای ، بله؟
البته که میخوام . این چه سئوالیست !
قورت قورت
عجب ! عجب ! خالی شد !
اوه ! پس سهم من چی
اوه ! میدونی ... تو جوونی و الکل برای جوونا خیلی مضره ... مثل سم میمونه ... باور کن تن تن ایبا همراه تارکی بریم ...
میدونم که حق داری همراه تارکی بری . چون آمدن همراه من و مواجه شدن با یتی‌ساعت لازم داره ! و تو هم میترسی . . .
چی ؟
ترس؟ من؟ من از یتی میترسم ! زود برگرد !
کلکم گرفت ...
ترس! . . . حالا بهش نشون میدم . . . بیا جلو ببینم حیوان وحشی ! . . .
تند نرو کاپیتان
منو و ترس! ها ! ها ! ها !
صبر کن تا منهم بیام کاپیتان
حالا من چطوری برم بالا ؟
کاپیتان از هیچ چیز نمیترسه ! دلم میخواد وقتی استخوانهایش را خورد میکنم تو هم اونجا باشی !
به ایست
های ...
؟



تن تن!...تن تن!...پشتم! چه خبره!
چیزی نیس کاپیتان، رعد و برقه. خطری نداره... تو که با دریانوردی آشنا هستی حتماً" با این پدیده جوی آشنائی داری.
آه! فکر کردم کوره برقی است...
صبر کن تا بهت برسم...
اول باید خودمان را با طناب بیکدیگر ببندیم... بعد باید مقداری از اثاثیه ام را فدای میلو بکنم...
بیست دقیقه بعد...
رسیدیم. اینهم پارچه!
اوه! نگاه کن کاپیتان!... قطرات خون...
بله، می‌بینم.! ... اما اگر قبول کنیم که این پارچه مال چانگ است اکنون چه باید بکنیم)
ادامه بده، کاپیتان!... چانگ از اینجا گذشته...بایداین راه را تا انتها ادامه دهیم...
راه کم کم باریک‌میشه!...
احتیاط کن، کاپیتان، راه خیلی سخت است!
ولی گروه بسیاری از این لذت میبرند!...



آخ
با کمک تو و طناب من نجات یافتم!... این طناب نایلونی خیلی محکم و خوبه! حالا ببین میتونی منو بالا بکشی!...
افسوس! نمی‌تونم کمکت کنم! اگر کوچکترین حرکتی بکنم، منهم سقوط میکنم!
بر شیطان لعنت، حالاچه بکنیم؟
یعنی هیچکاری نمیشه کرد تا من بالا بیام!
بیچاره کاپیتان! حتما" با حرکت من طناب بیشتر در گوشتش فرو میرود.
بیفایده‌ست... نمی تونم خودمو برسونم! و تدریجا هر میزنم
تا جائیکه می‌تونم باید او را بکشم! اما احساس میکنم که نیرویم کم شده و سرمافلجم کرده...
مرگ هر دوی ما نزدیکه! ..تو حداقل طناب را ببر تا شاید خودتو نجات بدی!
هرگز... ما با هم یا می‌میریم و یا نجات پیدا میکنیم!
بدذات! بهتره یکی از ما دو نفر زنده بمانیم. طناب را ببر، تن تن.
می‌شنوی! هرگز! هرگز! نمی‌برم!
بسیار خوب، خودم اینکارو میکنم!...
آه! لعنتی باز نمیشه انگشتانم کاملا" یخ زده!


تو را قسم میدهم اینکارو نکن !... این حماقت است !...
نه ، تو هرگز عقیده‌ات را عوض نمیکنی !
آه ! از دستم افتاد !
آهای !!!
آهای‌ی‌ی
آهای ...
این صدای تارکی است ما نجات‌یافتیم !...
چند لحظه بعد...
چطور ما رو اینجا پیدا کردی؟
من بطرف دهکده میرفتم اما به تو فکر میکردم ... تو مرد سفید زندگیت را بخاطریک جوان زرد پوست بخطر انداخته‌ای و من دارم فرار میکنم ... و تصمیم گرفتم که برای کمک بتو برگردم .
تو خیلی خوب هستی ... حالا با هم حرکت میکنیم ..
عصرآنروز
زود چادر و اونجا ، پشت صخره برپا کن ... طوفان داره میآد !
چادرو نگه دار تا من سنگ بیارم !
عجله کن ، تارکی
آی ! چادر !
ولش کن ! . ولش کن ! . .


چادر در دل شب رفت!..
ساکت! گوش کن.
ها... ها... ها!
یتی!
این جانوروحشی اونجا چکار میکنه!...
ها... ها...ها....
ها... ها... بوم
هوی! هوی! هوی! هوی!
موضوع چیه؟ چه خبره؟
بزودی میفهمیم
هوی... هوی...
چادر خیلی کوچکه... ما سه نفر بزحمت میتونیم در آن بخوابیم...
نمی‌تونیم داخلش دراز بکشیم!
باز هم خوبه!...
کاپیتان، سعی کن خودتو جابدی
بالاخره جاشدیم... ها... ها...
ها ات...
نه، کاپیتان، نه، خواهش میکنم...
جوم


اگه ما اینجا بمونیم ، یخ‌میزنیم . عجب بدبختی بزرگی .
باید با سرعت پائین بریم . . . . نباید وقتو تلف کنیم . . .
افسوس! . . .
چند روز گذشت
سه روزست که پیاده بدون آنکه لحظه ای چشم برهم بگذاریم داریم راه میریم . . . من دیگه نمی‌تونم ادامه دهم !
کاپیتان ، بریم ، کمی تلاش کن ! تا چند ساعته دیگه از این منطقه برفی دور میشیم . . .
نه ، همین جا میمونم ، شما برید !
هنوز هم کمی ویسکی در جیب چپ ساک هست
دروغ نگو ، اذیتم نکن ، بگذار راحت باشم ، من نمیام .
ارباب ، تن تن ، نگاه کن !
یک خانه ! نجات یافتیم !
اونجا می‌تونیم بخوابیم !
بلند شو کاپیتان ! یک خانه ! . . .
اگر دنیا هم زیر و رو بشه من تکان نمیخورم !
ترق
مراقب باشید ؟ اینجا نمی‌تونیم استراحت کنیم
ترق


بروم م م م
بروم م
کوه بخشم آمده! بزودی منفجر میشه . . .
بریم . مثل روستائی زود باور نباش . . .
!؟
نگاه کن آتش مقدس را نگاه کن
بریم . . . باید بریم دعاکنیم . . عجله کنید دوستان! . . .
ساکت! مثل اینکه کوه‌میخواد حرف بزند .
من سه مرد را می بینم . . . نه دو مرد و یک پسر جوان را . . . یک سگ سفید کوچک هم با آنهاست . . . آنها در خطر مرگ هستند . . .
قلبش هنوز می‌طپد . . . نیرویش تمام شده
آخ
ووووووووووو
!
عععع



چه حیوون وحشتناکی! نزدیکه تن تن را به بلعد . . .
های
هاف! هاف!
یک گاو میش! نزدیک بود خفه ام کنه . . .
و حالا باید به کمک بقیه برم! . . . هر چه بادا باد باید برم!
نه! . . . محالست! . مچ پام خیلی درد میکنه . نمیتونم راه برم . . . خدایا چه بکنم؟
میلو! تو هستی ، میلو ، حالا چه کسی ما رانجات میده ، تو این پیغام را به معبد برسون وبا کمک برگرد . . .
میلو برو . . . برو! . . . از این ببعد نجات ما به تو بستگی داره . . . برو زود برو! . . . .
چه استخوان خوبی! عجب زیباست!
به به . . . . به
آهای میلو! . . . وظیفه ات! . . . پیغام! . . .
پیغام! . . . او منتظره! اما دیگه هیچوقت چنین استخوانی را نخواهی دید!



پیغام !؟!
رفت!!!
حالا تن تن چی میگه؟!
فقط یک کار میتونم بکنم ...
زود، بسوی معبد! پیغام میغام سرم نمیشه وادارشان میکنم دنبال من بیایند.
نیمساعت بعد ...
اینهم جوانی که از گردش برمیگرده.
این سگ از کجا اومد؟ من تا حال اونو در این منطقه ندیده بودم.
هاف! هاف!
اما ازمن چی میخوای. برو...
همراه من بیا! باید تن تن
ا نجات بدهیم
خدای من!... چقدر عصبانیه نجات!
ز اینطرف پسر خوب!
نجات!... نجات!...
یک سگ خشمگین! نجات!
نجات!
هاف! هاف!
باید حیوان را بگوشه ای برانیم!
حالا در چنگ ماست!... نگذارید فرار کند!
هاف ا گ رر ا گ رر! هاف!


ایست! . . . این سگو نزنید!
?
?
دست نگهدارید . . . او را نزنید!
چند مرد در اونجا ناپدید شده‌اند زود به کمکشان برویم! . . . مسلما " پیغامی آورده است!
می‌بینی ، باید اونو تعقیب کنیم . او راه رو بما نشون میده .
و دو روز بعد . . .
خوبه! . . . خوبه! داره میآد! . . .
بریم! . . . باید راه بیافتیم!
!?
آه! یک گروه نوزانده!
بدون تردید ما در معبد هستیم . .
بر شیطان لعنت چطور انعکاسش تا اینجا میآد؟
?!


آه! بادبادک!...
آه، بچه های افراد قبیله دارن بادبادک هوا میکنن.
این بازی... این بازی هیچکس متوجه ما نیس باید اینجا را خوب شناسائی کنم، اما اول کفشهایم را باید بپوشم
پاهام بزرگ شده و یا کفشهایم کوچک گرد یده؟
!
ترق
لعنت بر شیطان! ببین چه کردم!...
در همین هنگام..
به معبد "خوربیانگ" خوش‌آمدید! اما فکر میکنم که شما سه نفر بودید..
کاهن بزرگ... دوست ما هنوز خوابه... او خیلی خسته بود...
بنظر میاد که رازی در کار شماست.. شما در جستجوی چیزی هستید و برای بدست آوردن آن زندگیتان را بخطرانداخته‌اید.
کاهن بزرگ، نه عشق به کوهنوری و نه ماجراجوئی ما را تا بدینجا نکشانده. هدف ما اینستکه.
?
آه!... معذرت میخوام. اما یک جفت کفش ندیدید؟



تن تن!... تارکی... بیائید به آغوشم!
خوش آمدید... بفرمائید بنشینید...
متشکرم... کاهن بزرگ...
اما مرد جوان داشتی در باره علت سفرت صحبت میکردی.
کاهن‌بزرگ، یک هواپیما در نپال سقوط میکند و تمام مسافران آن جانشان را از دست میدهند و دوست‌جوان زرد پوست ما بنام چانگ در هواپیما بوده...
و این جوان که ملاحظه میفرمائید در خواب می‌بیند که دوستش از او درخواست کمک میکند و باور مینماید که او زنده است و چون مثل قاطر لجباز است تصمیم به نجات چانگ میگیرد.
ما شبها و روزها در راه بوده ایم...از صخره ها بالا رفته ایم حرارت سوزان خورشید و سوز برف را احساس نموده ایم در شکافهای بدون ته واژگون شده ایم و ریزش بهمن ها را بر روی سر خود تحمل کرده ایم ... کاهن بزرگ اینی یکی از ویسکی های من را برداشته اون آخرین ویسکی من بود
اما بدبختانه تمام تلاشها بیهوده بوده است و نشانی از چانگ بدست نیآورده‌ایم!
منظورش چیه؟ چی میخواد بگه؟
پس بدین ترتیب برای پیدا کردن دوستت،تو تمام خطرات را پذیرفتی و اگر سگ تو ما را خبر نمیکرد، اکنون دیگر زنده نبودی...
بله... کاهن بزرگ
افسوس!... مرد بیگانه "کوه کسانی را که بدو پناهنده میشوند می‌پذیرد... و بدین ترتیب بودسرنوشت چانگ بدبخت و تو هرگز چانگ را نخواهی دید
بیا، همیشه یکی وجود داره؟


بیا اینهم دومین قرار ما مانند اولی!
بله، او خیلی جوان زرد پوست را دوست داره!...
بهتره شما به کشور خود باز گردید... شما اجازه ندارید بیش از این در اینجا بمانید.. فردا یک کاروان از اینجا به نپال میرود. پیشنهاد میکنم که همراه با آن بروید.
بسیار پیشنهاد خوبیست!
صبح روز بعد...
کاروان آماده حرکت است آقایان...
متشکرم. پدر مقدس. ما هم آماده رفتن هستیم
چه خوب!... داریم بر میگردیم...
متاسفانه، بدون چانگ!
بله، بدون چانگ... همانطور که قبلا" گفتم تمام مسافران هواپیما قبل از ورود ما مرده بودند...
هی! مرد جوان، تو اینو فراموش کردی.
خدای من! شال گردن چانگ!
بینهایت از تومتشکرم.
من... من "پوزه‌گاومیش" را می‌بینم... یک چشم... یک غار... من پسر جوانی را می‌بینم‌که این شال‌گردن به او تعلق دارد... او را می‌بینم که بروی شاخه های درختی خوابیده است..
محالست باور کنم... او دروغ میگه...
افسوس! غولها آمدند... جوان میترسد... اما چه کسی به او نزدیک میشه؟ آه! حالا بهتر می‌بینم.
زود، آقا، یک عکس... والا هیچکس باور نمیکنه.
اوووه میگو!


بیا بریم . . . برای گرفتن عکس دیر شده . . .
او پایش را روی زمین گذاشته . . .
زود بگو ، چانگ کجاست ؟
از کی حرف میزنی ؟
از چانگ . از جوانی که هم اکنون صحبت میکردی . . . او کجاست ؟
نمی‌فهمم چی میگی ؟ عجب . . . این شال گردن را گم کردی . . . سفر بخیر ، ای جوان بیگانه !
اما . . .
?
او چانگ را دید . . چانگ مریض بود . . . اما هنوز زنده بود ! . . . من مطمئن هستم .
تن تن ، تو را بخدا این حرفها را باور نکن . . . بیا بریم . . تمام داستانی که او گفت دروغ است . .
من مطمئن هستم که این حقیقت داره
بیا ! بیا ، نزد کاهن بزرگ بریم .
کاملا" دیوانه‌ست .
بله ، کوهی با چنین نام وجود دارد . باید سه ساعت پیاده راه بری تا به آن برسی ودر کنار آن دهکده ای قرار دارد . . . آیا چیزی دیگری هم گفت ؟
بعد او یک چشم و سپس یک غار دید .
اما بمن نگفتی تو چطور این مهملات و یاوه ها را باور میکنی ؟
ساکت ! مرد بیگانه ، درتبت وقایع بسیاری اتفاق میافتند که برای شما غریبها باور نکردنی است .
سپس او دوستم چانگ را که روی شاخه ها خوابیده بود توصیف کرد و بعد دید که کسی به او نزدیک میشود و ناگهان از ترس لرزید و فریاد زد : اوه ، میگو" . "میگو" یعنی چه ؟
تو مطمئن هستی که درست شنیدی ؟ "میگو" نامی است که اینجا به آدم برفی خونخوار نپال نهاده‌اند . . وشما او را یتی صدا میکنید .
اما ، کاهن بزرگ . . .
حالا ورود ممنوع است . کاهن بزرگ با بیگانگان صحبت میکند .
ایکاش دوست شما مرده بود واسیر میگو نمیشد . میگو هیچگاه اسیرش را پس نمیدهد .
?
!



چانگ زندانی آدم برفی است . . .وحشتناک است باید او رانجات دهیم ! کاهن بزرگ . . .
افسوس ! . . . محالست ! . . . هیچکس حاضر نیست با او مواجه شود .
بسیار خوب ، من تنها میرم ! حالا که دوست من در خطره من باید برای نجات او بروم .
آه ! نه ! تو نباید بروی ! . . . نه تنها و نه همراه من ! تو باید همین الان با من به مولن‌استارت برگردی ، میفهمی چه میگم ؟ . . .
این کوه کجاست ؟
کاهن بزرگ ، تو را بخدا . . . چیزی به او بگو . . . و نگذار برود . . .
در کنار دهکده "شارابانگ" سه روز پیاده تا اینجا فاصله دارد . . . در همانجا بود که چند روز قبل میگو یک گاو میش را کشت .
میفهمی ؟ میگه . . .
گوش کن کاپیتان ، تو نباید جلوی منو بگیری . من فردا بطرف دهکده میرم ، وتو و تارکی با کاروان برگردید . . . من تصمیم خود را گرفته‌ام . . .
بسیار خوب ، هر کار دوست داری بکن ! . . برو . . . برو و چانگ را نجات بده . . . برای یافتن او تا کره مریخ هم برو . . . لعنتی همین الان برو . . .
و منهم همین الان میروم ! . . .
سه روز دیگر در دهکده‌شارابانگ
یک غریبه ! یک غریبه !
صبح بخیر ! . . . صبح بخیر ! . . . ممکنه منو نزد کدخدا ببرید ؟
بیا ! بیا !
راهنما ؟ برای اینکه تو را بکوه هدایت کند ؟ هیچکس حاضر نیس ! هیچکس حاضرنیست ! . . . میگو !
اونجا ! . . .
نگاه کن !
یکی دیگه . . .
؟


بچه‌های کوچولو . . . شما بمدرسه میرید ؟
محالست ! حتما " خواب می‌بینم !
!
بچه های خوبی باشید فهمیدید ؟
کاپیتان ! اینجا هستی !! . . . .
بله . . . مجسم کن که این بچه ها چطور با بیرون آمدن زبانشان بمن خوش آمد میگویند ! . . .
بله ، طبیعی است کاپیتان ، آنها بدینوسیله بتو خوش آمد ،میگن . . . حالا توضیح بده، که‌تو چطور و چرا اینجا آمدی ؟ . . . من فکر میکردم که . . .
آه . . میخواستم غافل گیرت کنم
آه ! . . . من دوربین عکاسی را برای تو حفظ کرده‌ام . . . و همراه خود برای‌تو آورده‌ام . بعلاوه چطور میتونم دوست خوبم را در این راه پرخطر تنها بگذارم . . .
خیلی لطف کردی کاپیتان حالا باید زود برگردی . . .
فعلا " که می‌بینی اینجا هستم واگر اجازه بدهی میخواهم در این سفر با تو باشم .
عالیست ! . . . اما من تا بحال راهنما پیدا نکرده‌ام . . . هیچکس جرات آمدن همراه ما را ندارد . . .
کوه؟ . . . آنجا نرو! آنجا نرو! . . . میگو آنجاست ! . . . هفته قبل گاو دهکده را کشت ! . . .
کجاست ؟ میتونی راهش را بمن نشان بدی ؟
یکساعت بعد . . .
در اینجا بود که چوپان دید میگو گاو را کشته ! . . . .
بسیار خوب ! . . . کاپیتان نگاه کن ! دیگه به راهنما احتیاج نداریم . میلو راه را بما نشان میده . نگاه کن . . .
خیلی متشکرم که تا اینجا همراه ما آمدی . . . زود بشهر خود بازگرد . . . خداحافظ دوست عزیز !
نرو ! . . . میگو تورا میکشه ! . . .
خداحافظ ! بزبان تبتی ! . . .
به پیش بسوی آخرین هدف !
نه !


؟
واه!
کاپیتان چه خبره؟ چرا نمیآی.
بله، آمدم.
این پسره را باید درس کوچکی میدادم!...
روز بعد...
وحالا تو میخواهی این جانور آدمخوار را بکشي... حتما" منتظر معجزه هستی!...
بعدا" پاسخ این سئوال تو را میدم.. مثل اینکه میلو داره راه درست را بما نشان میده... و بزودی بکوهی خواهیم رسید که باید بمانند پوزه گاو باشد.
گفتنش آسونه!
حالا چی میگی؟ نگاه کن کوه چهشکلی داره! میلو اشتباه نکرده است!
حالا باید خودمون را به پای کوه برسونیم و در مکانی مناسب چادر بزنیم...
سه روز گذشت.
دیگه حوصله ام داره سر میره! سه روزه که ما اینجا منتظر میگو هستیم... بدون آنکه فکر کنی که...
یادت میآد که آن راهب چه گفت حالا منتظر باش بزودی او را خواهیم دید... کمیصبر داشته باش!
صبر؟ ما میتونیم سالها اینجا منتظر باشیم!... اما کاش میتونستم پیپ خود را روشن کنم... اما نه، ممکنه آن آدمخوار این بو را احساس کنه و..
ها و ها!
؟
!


یتی ! . . . من اونو می بینم ! او از پشت اون تخته سنگ آمد بیرون . . . .
اورفت . . . ناپدید شد . . . بیا کاپیتان نباید وقتو تلف کنیم . . .
چه باید بکنیم ؟
به مخفی‌گاه او برو و چانگ را بیاور . . . زود باش !
دوربین را فراموش نکن
وقتی ازاو عکس میگیری مراقب باش که سروصدا ایجاد نکنی !
سعی میکنم . . .
به ایست !
تو همین جا بمان و آماده باش . . . اگر دیدی او داره میآد ، سوت بزن . . .
بسیار خوب
!
بریم داخل غار
نباید میگذاشتم تنها برود ! هر چنداگر اتفاقی نیافتد ! . . .



چانگ!... چانگ!...
!
کی آنجاست؟.. کی آنجاست؟
چانگ! چانگ! من هستم! تن تن!...
چانگ!... چانگ بیچاره!...
تن تن!...
من مطمئن بودم که بالاخره تو را پیدا میکنم! آه! چقدر خوشحالم!...
تن تن! همیشه بتو فکر میکردم!
اما تو بیمار هستی، از شدت تب داری میلرزی... بیا بریم زود باش! عجله کن...
نه، تن تن، محالست!
من نمی‌تونم حرکت کنم.. وبعلاوه، اگر او بیاد...
خطری نیس! یکی از دوستانم در خارج از اینجاس اگر خبری بشه او سوت میزنه. بریم، عجله کن!
?!
چطوری به تن تن خبر بدم؟ باید سوت بزنم...
ف ف ف
پف پف!
ززز
ووو!
سنگینی ات را روی شانه ام بیانداز حالا بهتر میتونی حرکت کنی!
تن تن! تن تن! مراقب باش!
?!


گراورا...
آی! آی! آی! چه بکنم؟... چه بکنم؟...
هاوارا!
هر چه باداباد!... باید برم!...
هاوارا!
شجاع باش تن تن! رسیدم!...



کاپیتان!... کاپیتان!... خدای من! مجروح شدی؟
بمب اتمی!... بمب اتمی!
چه شده؟ بمب اتمی بود! محالست نجات پیدا کنیم!
نه، نه این یتی بود. بیا.. عجله کن!
چانگ اونجاس! باید اونو همراه خود به چادر ببریم... نور یتی را کور کرده اما ممکن است برگردد بیا، اینجا نایست.
دو ساعت بعد..
بسیار خوب... من تمام داستان را برای شما تعریف میکنم...
من در "پاتانا" سوار هواپیما بمقصد "کات ماندو" شدم، زمان با شکوهی بود و همه خوشحال بودند. اما قبل از اینکه بمقصدبرسیم طوفان شدیدی درگرفت...
هواپیما بشدت میلرزید و با وجودیکه مهمانداران هواپیما مسافران را دلداری میدادند اما وحشت همه را فرا گرفته بود.. ناگهان هواپیما به کوه برخورد کرد و من بیهوش شدم.
وقتی بهوش آمدم روی برفها بودم. پاهایم بشدت درد میکرد و در نزدیکی من هیچ پناهگاهی وجود نداشت.
من تنها مسافری بودم که در سانحه هواپیما زنده مانده بودم... باد زوزه میکشید و برفها را به صورتم میکوبید...
با زحمت بسیار از جابلند شدم وپس از کمی راهپیمائی یک سوراخ در صخره ای دیدم. خودم را به آن رساندم و دو مرتبه بیهوش شدم.
نمیدونم چه مدت بیهوش بودم. اما وقتی چشم باز کردم از شدت ترس نزدیک بود بمیرم...
یک سر بزرگ بر روی من خم شده و دو چشم درخشان بمن خیره شده بود
ها ـ هاو وا!



ها-ها ووو !
خدای من! چه صدای وحشتناکی! مثل اینکه درد میکشه!
این صدا منو زیاد متعجب نمیکنه. او بمن علاقمند شده بود، برایم از هواپیما بیسکویت میآورد. و من ریشه و برگ میخوردم.
گاهی اوقات میگو مقداری از گوشت حیوانات را که شکار میکرد میآورد، من تدریجا" نیرو میگرفتم و میتونستم از جا بلند شوم... و توانستم اسم خود را روی تخته سنگی بکنم..
بله، ما این غار را پیدا کردیم و سنگی را که تو اسم خو درا روی آن نوشته بودی دیدیم و بعد شال گردن تو را پیدا کردیم
آه بله! شال گردن من. داستان از اینقرار بود که....
صبح زود بود، باد شدیدی میوزید... یتی منو در آغوش گرفته و میدوید...
بعد شروع به بالا رفتن از کوه نمود...
من خیلی ترسیده بودم.... اما او در حالیکه من را در یکی از بازوانش گرفته بود از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر می‌پرید و وقتی یک لحظه ایستاد من موضوع را فهمیدم.
چند مرد بطرف هواپیما میرفتند.. و یتی سعی میکرد آنها من را نبینند.
من برای جلب نمودن توجه آنها فریاد زدم، ناله کردم اما صدای من خیلی ضعیف بود. آنگاه شال گردن خود را در روی صخره جا گذاشتم تا شاید یکنفر از آنها من را ببینند و نجاتم دهد...
ولی هیچکس شال گردن را ندید و آنها رفتند..
یتی همیشه منو همراه خود میبرد. طوفان دیگری برپا شد... دیگر امید نجاتی نداشتم و فراموش کرده‌بودم چه مدت از سقوط هواپیما میگذرد...
از شدت غم و ناراحتی و بدی تغذیه بیمار شدم و تب کردم و به آینده مبهم خود فکر میکردم.
من در اینجا، تنهای تنها، دور از خانواده و دوستان خواهم مرد...

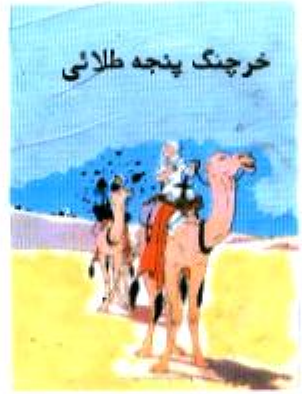

دیگر بس است ، داستان غم انگیز تو قلبم را شکست یک لحظه صبر کن تا دستمال را درآورم .
فوت
ها !!! ها !
ها !!!!ها !
آی حیوان پست خونخوار اگر جرات داری بیا تا بهت نشون بدم !
حیوان بیچاره ، چقدر ترسیده !کاپیتان او را بوحشت انداخته
آدمکش ! خونخوار !
تو گفتی آدم برفی بیچاره؟ خیلی عجیبه ! . تو تنها کسی هستی که او را میشناسی و او را آدمکش صدا نکردی.
اما تن تن . این طبیعی ست . او از من مراقبت کرده ! اگر او نبود من از گرسنگی و سرمامرده بودم.
چند روز بعد . . .
بیگانه ها !
بیگانه ها برگشته‌اند
بله ، ما برگشتیم ! و میگو ما را پاره نکرد ! ما این جوان را هم نجات دادیم .
سه روز بعد . . .
بزودی به شهر میرسیم و تو کاملا" خوب میشی !
بالاخره سفر خطرناک ما تمام شد . . . داراراram ، دیرارارام .
بوم
دیرام
توت
زینگ
توت
دونگ


کاهن بزرگ بازگشت از این سفر بدون تردید شگفت انگیزست ولی خدا با ما بود و ماموفق و پیروز بازگشتیم . . .
درود برتو ای جوان شجاع . من این شال ابریشمی را که نشان‌شجاعت ما در این قبیله است بتو میدهم و سرم را در مقابل تو فرود میآورم .
در مقابل من ، کاهن بزرگ؟ . . . اما . . .
بله ، زیرا تو کاری انجام داده‌ای که کمتر مردی جرات انجام آنرا دارد . و من جسارت و جرات تو را میستایم !
وفا داری و جرات تو هم قابل ستایش است ، برای تو هم آرزوی موفقیت دارم .
از لطف و محبت شما سپاسگزارم !
و توای پسر جوان که‌این دو نفر با شهامت توانستند تو را از چنگ میگو نجات دهند امیدوارم حالت زود تر خوب شود . . .
آخه یک چیزی‌هم بمن بگو . . .
این ترمپت است . حتما از اینجا هم درآن فوت میکنن
آه ! معذرت میخوام !

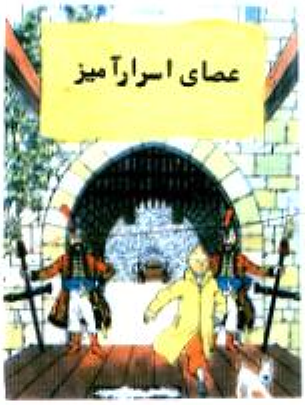


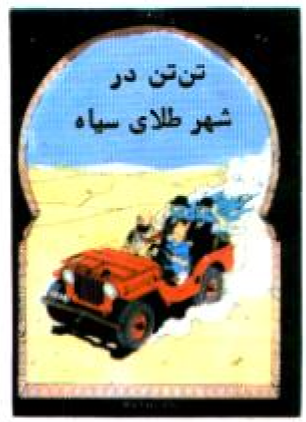
یک هفته گذشت . . .
چانگ ، حالت چطوره؟
غذائی که میخورم و استراحت بموقع حالم را کاملا" خوب نموده
خوبه! . . . با لطف و محبت راهب ها که مرا همراه‌این کاروان فرستادند . ما بزودی به نپال میرسیم واز آنجا به اروپا میرویم .
ها! وا!
صدای یتی است . . .
خداحافظ یتی ، او بازهم تنها شد . . . باشد روزی‌تا مردانیکه در جستجویش هستند موفق شوند او را اسیر خود سازند .
یادگاری از تبت
اما من آرز ومیکنم که هیچگاه او را پیدا نکنند . چون مثل یک حیوان وحشی با او رفتار خواهند کرد . تن تن ، من بتو اطمینان میدهم که او طوری با من رفتار میکرد که گاهی فکر میکردم او انسان است . . .
کی میدونه
پایان

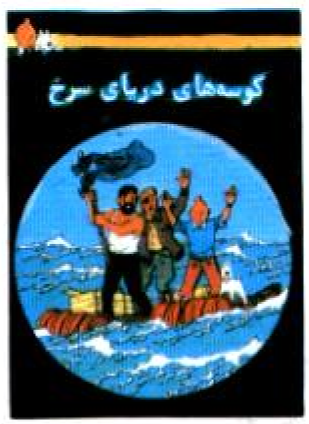
از سری ماجراهای [تن‌تن] که منتشر کردیم

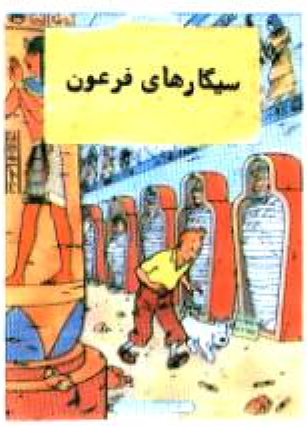


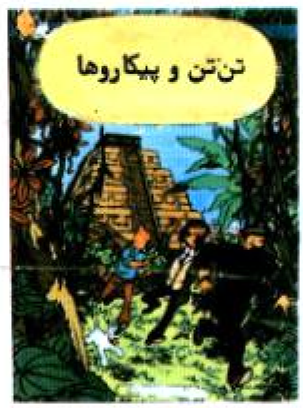


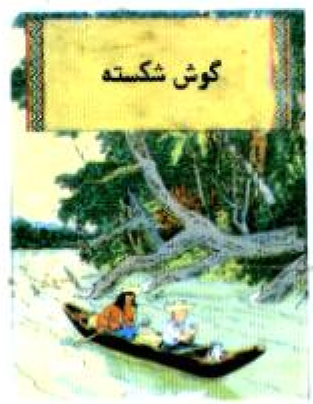


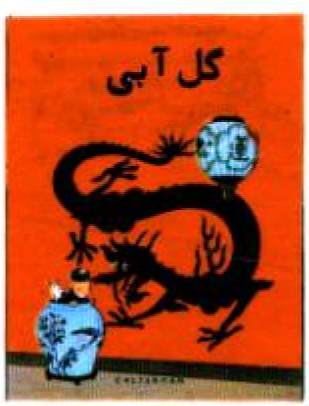












انتشارات ونوس